

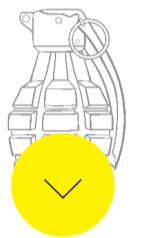


ناصر علی بابایی

یکی از خصوصیات بارز حاج حسین این بود که همیشه و در همه حال بسیار صداقت داشت. هیچ وقت نشد در گزارشاتش به فرماندهان بالا، آمار و ارقام را جا به جا کرده و یا اغراق کند. در صورتی که برخی فرماندهان، در جلسات توجیهی پیش از عملیات، رعایت مصلحت می کردند و آمار متفاوت با حقیقت می دادند. اما حسین می گفت: «ما باید راست بگوییم. بقیه اش با خداست.» این خصوصیت را به سایر ارکان لشکر و نیروهایش هم سرایت داده بود. یادم هست پیش از عملیات والفجر ۸، از برادر شریفی، مسئول تدارکات پرسید: «چند توپوتا داریم؟ دقیق بگو. نمی خواهم تدارکاتی با من صحبت کنی.» بعد گفت: «همه را بیاور پای کار. لازم نیست توی انبار چیزی نگه داری. اصلا معلوم نیست برای عملیات بعدی زنده باشیم یا نه. ان شاء الله که اصلا کار به عملیات بعد نمی کشد.»

در عملیات والفجر ۴، عملیات قفل کرد. مقصرش هم بچه های ما نبودند، بلکه یگان های قبلی نتوانستند به خوبی عمل کنند و کار به بن بست رسید. ناچار گردان ما برگشت. به محض این که حاج حسین معاون گردان را دید که برگشته، زد زیر گوشش. بدون هیچ سوال و جوابی. آن رزمنده هم چون برای حاج حسین احترام زیادی قائل بود، حرفی نزد. در حالی

که زخمی بود و چون روی موتور نشسته بود، زخمی بودنش مشخص نمی شد. حاج حسین فکر کرده بود که آن ها سرخود عقب نشینی کرده اند و او هم با خیال راحت دارد می رود عقب. بعد از چند روز، حاج حسین متوجه شرایط آن شب گردان و زخمی بودن آن معاون گردان شد. شاید ده بار رفت تا آن رزمنده را پیدا کند و از او عذر بخواهد. اما آن فرد از شدت حیا خودش را از چشم حاجی پنهان می کرد. تا این که در پایان یکی از جلسات، بالاخره طرف را گیر انداخت و به او گفت: «یا بزن توی گوشم، یا حلالم کن.» آن بنده خدا هم صورت حاج حسین را بوسید و تمام شد.



یکی از خصوصیات بارز حاج حسین این بود که همیشه و در همه حال بسیار صداقت داشت. هیچ وقت نشد در گزارشاتش به فرماندهان بالا، آمار و ارقام را جا به جا کرده و یا اغراق کند. در صورتی که برخی فرماندهان، در جلسات توجیهی پیش از عملیات، رعایت مصلحت می کردند و آمار متفاوت با حقیقت می دادند. اما حسین می گفت: «ما باید راست بگوییم. بقیه اش با خداست.»

قبل از عملیات، ما را خواست و گفت: «طرح عملیاتی تان را بگویید ببینم.» بعد از حدود دو ساعت، جلسه تمام شد. گفت: «حالا بروید بخوابید.» ساعت تقریباً ۱۱ شب بود. رفتیم توی چادر و کیسه خواب ها را باز کردیم و خوابیدیم. هنوز چشممان گرم نشده بود که پیکش را فرستاد بالای سر ما. گفت: «حاج حسین با شما کار دارد.» دوباره همه بلند شدیم و رفتیم سنگر فرماندهی. خیلی جدی گفت: «طرحتان را دوباره بگویید.» با خودمان فکر کردیم حتما مشکلی پیش آمده یا نکته ای هست. از اول طرح را بیان کردیم. سری تکان داد و گفت: «می توانید بروید.» دوباره برگشتیم و خوابیدیم. باز پیکش آمد بالای سرمان و ما را خواست. تا وارد سنگر شدیم، با دیدن قیافه های خواب زده و گیج ما زد زیر خنده! فهمیدیم آقا سرکارمان گذاشته است. غش غش می خندید. برگشتیم به سنگر خودمان. این دفعه به جای این که پاهایم را داخل کیسه خواب بکنم، سرم را کردم داخل کیسه و پاهایم را گذاشتم بیرون که اگر باز دوباره پیکش آمد، نتواند مرا تشخیص بدهد!

گفت: «می خواهم بروم لب رودخانه، لباس هایم را بشویم.» اگر اشتباه نکنم، رودخانه قزلچه کنار ما بود. گفتم: «اجازه بدهید همراهتان بیایم.» موافقت کرد و با هم به طرف رودخانه راه افتادیم. تصور می کردم که دیگر شستن لباس با یک دست ممکن نیست و حتما من باید لباسش را بشویم. خیلی هم خوشحال بودم که چنین افتخاری نصیبم بشود و لباس حسین آقا را بشویم. وقتی به رودخانه رسیدیم، حاج حسین لباسش را خیس کرد و با همان یک دست شروع کرد به چنگ زدن. آن جا هم هرچقدر خواهش کردم لباسش را بدهد من بشویم، قبول نکرد. خودش به سختی لباسش را چنگ زد و آب کشید.

در کردستان که بودیم، حاج حسین معمولا در سنگر دیده بان ها مستقر بود. یک روز دیدم ناخن گیر را برداشته و گذاشته زیر پایش، به سختی تلاش می کرد که با کمک پا، ناخن های دستش را بگیرد. این صحنه را که دیدم چلو رفتم و اجازه خواستم تا کمکش کنم، اما هرچقدر اصرار کردم نگذاشت. بعد

کریم ناصرآزادانی



راهی جبهه شدم. چند ماه گذشت و این بار باز از طرف خانواده فشار می آوردند که چرا برای برگزاری مراسم ازدواج نمی آیی؟ رفتم پیش حسین و گفتم چند روزی مرخصی می خواهم. گفت: «یک هفته ای برو، زود هم برگرد.» گفتم: «حاجی یک هفته؟ یک هفته که چیزی نیست.» گفت: «پس اصلا لازم نکرده بروی.» گفتم: «باشد نمی روم.» چند روز بعد دوباره مرا دید. گفت: «پس چرا رفتی؟» گفتم: «شما خودت گفتی پس اصلا نرو.» گفت: «چه شد؟ تو که مراض بودی!» با خنده و شوخی، برگه مرخصی ام را امضا کرد و آمدم اصفهان.

مدتی بود که خانواده فشار می آوردند چرا ازدواج نمی کنی؟ با خودم می گفتم من که توی جبهه یا شهید می شوم یا مجروح، چرا باید یک دختر بیچاره را هم بیوه کنم؟ تا این که یک روز رفتم پیش حاج حسین و جریان را گفتم. خودش هنوز مجرد بود. به من گفت: «مرتاضی؟» گفتم: «نه حاجی.» گفت: «خب پس چرا ازدواج نمی کنی؟» دیگر رویم نشد چیزی بگویم. برگشتم اصفهان و با دختری که خانواده مدنظر داشتند، عقد بستم. بعد از عقد دوباره

